جنگ الشعرا

حکیم انوری ابیوردی

بسم الله الرحمن الرحیم

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر و نم شب — پر طرایف شود اطراف چو هامون حلل
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا — لاله را پای بگل درشود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
بر محیط فلک از هاله سرسنده ماه — بر بسیط کره از جو مدر زره پوشد تل
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون — سرخ بید ار همه اعضا بگشاید اکحل
باد ما آب سمر آن کند اندر صحرا — که کند با رخ آینه نبوهان صیقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ارز درو — راست چونانکه تو گویی همه نافه است و حمل
میل اطفال نبات از جهة قوت و قوت — کرده یک روی با علی و دگر در اسفل
مرغزار دگری بر افق از قوس و قزح — خرگهی بینی افراشته بر اوج زحل
مثالی که بحیرش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر نسب آنکه — مدد تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه آرایش دهد اجرام کواکب را نور — وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
آنکه خارج بود از کرمتش روی و ریا — همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع نامیز دبی رخصتش الوان حدث — عقل نشناسد بی دفترش اشکال اقل
زاید از دست و عنانش همی اجال صبا — خیزد از پای و رکابش همی ابرام حبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند | مرحبا ای عمل آخر و از علم اقل
ای باجناس شرف در همه اطراف شهیر | وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آئینه و آیت نتوان دید نظیر | جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدر | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هر چه در مدح تو گویم همه دانی که رواست | چیست کان نه تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست | طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل

استاد منوچهری شصت کله

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل والدیار الدوارس | چو در صدر منشور توقیع صاحب

فتاده به نسرین بر اوراق سنبل | چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن بر چمن بر بساتین | چو عنقای زرین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح | بساط عنادل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحف | چمن زار گشته و جاء ثعالب
چو سیر کواکب بدین کوه دیدم | براند نجب از مقام مصائب
شب تیره و باد غضبان فدفد | همی آمد آواز غول از جوانب
ز دختر نامید اندر مشارق | گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چو در تاج مرجان صافی | زبانا چو در دیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد زخورشید عالم | سماک و سهیل و سها گشت غایب
شه شرق برکشیده سرادق | دمیده شبانک از صبح کاذب

شبی تیره و تار چون چاه بیژن
چو روی مبشره نجوم ثواقب

چو آواز رعد از سحاب بهاری
فتاده بره بر عصیط نجایب

همه راه و بیراه خار مغیلان
عقابان وادی بسان عقارب

فتاد انگهی چشم من بر قوافل
عیون غرقه در خون والدمع ساکب

زده خیمها دیدم اندر صحاری
درخشان چو در در مصباح ثاقب

ز خیمه برون آمده خوب رویان
گرازان چو طاوس گرد مشارب

لب لعل ضاحک خم جعد کافر
رخ خوب لامع سر زلف لاعب

معنبر ذوایب معقد عقایص
مسلسل عذار بر سجنجل ترایب

همه دل سیاهی همه رخ الهی
همه بر بدایع همه تن عجایب

خرامان بت من میان جواری
چو حور بهشتی میان کواعب

ز ارواح صافی تر اندر لطایف
ز خورشید روشن تر اندر کواکب

مرا گفت مهمان ناخوانده چونی
قمر چهر کانی مقوس حواجب

اگر زانکه داری سر میزبانی
ز مانه نبینی انیس و صواحب

چو سجاده برداشت او از لآلی
ز مرحل برآمد همه بر مراجب

فکندم رحال و زمام نجیبم
والهمت بالنحر والنحر واجب

چو مرکب فدای بت دلستان شد
مرا گفت دلبر که طال المعاتب

شدم از صحاری من اندر عماری
و قد صرت حقا سعید العواقب

از آن بس که بد مرکب من نجیبی
سماک و ثریا مرا شد مراکب

نگه کردم اندر جهان لطایف
به بخت عمید فریدون مراتب

کمال و دل بو رضا کافرینش
بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط و سکندر محافل / محمد معانی وحید رمناقب

که حزم ثابت که عزم عاجل / که بزم سامح که رزم غالب

ببخشش کریم و بکوشش فریدون / بهمت جواد و بکینه معاضب

شهاب است گاه وغا و ستیزه / سحاب است گاه سخا و مواهب

ببزم اندرون چون عطارد مساعد / برزم اندرون چون غضنفر مجارب

ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی / نبودی خطاب و نبودی مخاطب

بجز مر ترا مدح باشد مناهی / بجز مر ترا حمد باشد مثالب

قلم در بنانت عصای کلیم است / نماید همی معجزات مآرب

مریر ترا آفتاب است خادم / مقام ترا جبرئیل است طالب

سخنهای تو در رسایل بدایع / هنرهای تو در شمایل غرایب

بدان وقت گر آبها گرد خیزد / وضاقت میادین بجمع الکتائب

جهد اسب بر سینه والرمح طاعن / شود گرد در دیده والسیف ضارب

زمین گشته دریای گردان. مسیحا / چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب

تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا / کنی حمله بر خصم من کل جانب

سه مدحت فرستادم ای فخر عالم / بهر یک بدم مر صلت را مراقب

دو نوبه نشستم ندیدم جوابی / گرفتم مر آن را ز جور نوایب

عتاب خردمند اندر مدایح / بتر باشد از زخم نیش عقارب

منم مر سخن را بیان معانی / منم جان عقل و هنر را قوالب

منم از نژاد بزرگان ساسان / که بودند شاهان چتر و کواکب

همی تا که خورشید رخشان برآید / کند جانور قصد سوی مکاسب

مبادا ولایت ز تخت تو خالی … مبادا سعادت ز پیشت غایب

وله ایضاً علیه الرحمه

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن … جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو بخشی از بدن بگسسته کند … گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب … ور نه عاشق چرا گردی همی با خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم … عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی … پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی … چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است … هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان … بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست … دشمن خویشیم هر دو و دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان … دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم هر دو زرد و هر دو در گداز … هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی … آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر … اشک من چون ریخته بر زر زبرگ یاسمن

رازدار من توئی همواره یار من توئی … غمگسار من توئی من آن تو و تو آن من

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد … روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم نا خفتن ترا و راست و من از بهر ترا … بی وسن باشم همه شب وز تو باشم با وسن

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب … وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن

من و گر یاران خود را آزمودم خاص و عام … نیکی شان را ز دارونی وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر | سر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری | عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع | طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یک لفظ متینش را بشر | گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر | تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان | طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو | روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن

در بار و مشک ریز و نوش طبع و زهر فعل | جان فروز و دلکشا و غمزدا و لهو تن

کو جریر و کو فرزدق کو ظهیر و کو لبید | رؤبه و عجاج دیک الجن و سیف ذو الیزن

کو خطیه کو امیه کو خطیب و کو کمیت | اخطل و بشار و بردان شاعر اهل یمن

در خراسان بو شعیب و بوذر آن ترک کشی | وان صبور پارسی و آن رودکی چنگ زن

ان دو گرکانی و دو رازی و دو دیوا بلخی | سه سرخسی و سه کاندر سغد بود و دو معتکن

ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن فیض | دعبل و بوشیص و آن فاضل که اندر بود قرن

وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند شان | عروه و عفرا و هند و بیسر و لیلی شکن

وآنده و امرؤ القیس و آن د و طرفه و دو بالغه | وان د حسان و سه اعشی و آن د و حماد و سه زن

از بخارا پنج و پنج از مرو و پنج از بلخ باز | هفت نیشابوری و سه طوسی و سه بو الحسن

کو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند | تا عزیزی و صبه بینند و طبیعی نسترن

تا بر آن آثار و شعر خویشتن گریند باز | نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن

او رسول مرسل این شاعران روزگار | شعر او فرقان و معنیهاش سر تا سر سنن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او بیت | هرچه در فردوس ما را وعده داد ایمن

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل / ذوق انهار خمر و رشحش انهار لبن

لذت انهار خمر اوست بار ایجاب آب / راحت ارواح لطف اوست بارانی سخن

از کف او جود خیزد وز دل او مردمی / از لبش مشک تبتی وز دهن در عدن

وقت صلحش کش ند اندر مرغزن از مرغزار / وقت خشمش کش ند اندر مرغزار از مرغزن

همتش اب و معالی ام و بیداری ولد / حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن

زین فروتر شاعران دعوی و رد معنی ندید / وین حکیمان گر یکفن داو بسیار فن

در غزن هرگز نباشد فر اسب راهوار / گرچه باشد چون صهیل اسب آواز غزن

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد / نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

بارکش چون گاومیش و حمله بر چون شیر نر / کام زن چون زنده پیل و بانگ زن چون کرگدن

یوز جست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک / هرچه آهو دو و روباه حیله کوزن

ور آن

چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب / چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن

رام زین خوش عنان و کش خرام و تیز گام / شخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن

پشت او و پای او و گوش او و گردنش / چون کمان و چون رباح و چون سنان و چون مجن

بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق / در رود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن

بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت / بر بلندستی بجای جولان کند چون بابزن

رخش با او لاغر و شبدیز با او کند رو / ورد با او ارجل و یحموم با او ار کهن

از طپش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان / وز عطش گشته مسلسل چون گلوی اهرمن

این چنین اسبی تو اندر بردی بیرون مرا / از چنین وادی بقاعی سنگناک و نیش زن

گشته توی بادیه چون خانه جوشن گران / از نشان سم سمار و نقش ماران شکن

همچو آواز کمان آوای کرمان اندرو / همچو جعد زنگیان شاخ گیاها پر شکن

بر چنین اسپی چنین دشتی گذارم در شبی ‏‏ تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز شکن

روی شسته آسمان او به آب لاجورد ‏‏ دست در بسته زمینش از قیر و مشک ختن

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود ‏‏ چون یکی چاه عقیقین بر یکی نیلی فتن

راست چون یک قبضه دیگخانه فو بیبی ‏‏ آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

چون سه سنگ دیگپایه شکل جوزا بر کنار ‏‏ چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج ‏‏ من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن

کاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز ‏‏ چون کسی کو گاه بازی بر شمید بر رسن

در میان مهلکه چشم من نجنبد طفل خواب ‏‏ تا به بینم روی آن جلیس رای تهمتن

تا بگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ ‏‏ تا بنوسم خاک زیر پای او طول الزمن

ای منوچهری بسی ترسم که از بیدانشی ‏‏ خویشتن را هم بدست خویش بر دوزی کفن

حکیم ناصر خسرو علوی علیه الرحمة

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست ‏‏ از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت ‏‏ کامروز همه روی زمین زیر پر ماست

چون من که تواند که پرد در همه عالم ‏‏ چه کرکس و چه ققنس و سیمرغ و چه عنقاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد ‏‏ این بر زدن پشه همان در نظر ماست

بسیار منی کرد و نترسید ز تقدیر ‏‏ بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چها خواست

ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمینگاه ‏‏ تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز ‏‏ از عالم علویش بسفلیش فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی ‏‏ وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست

گفتا عجب آمد که ز چوبی و ز آهن ‏‏ این تندی تیزی و پریدن ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید — گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن — بنگر که عقابی که منی کرد چها خواست

ظهیر فاریابی علیه الرحمة

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد — غمت بر بیخ کنم آستین بر زد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند — که آب قطره باران بیاسمین بر زد

چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کند — امیر زنگ تو گویی بشاه چین بر زد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم — غم فراق تو ناگه سر از زمین بر زد

دلم بمجلس وصلت رسیده بار نیافت — بتافت روی و برابر هزار چین بر زد

خلاص جانم ازین هجر چون یقین شد بود — ولیک دود شک از روزن یقین بر زد

دلم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز — ز قهر عشق تو دلدار نازنین بر زد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بر آن کمین بر زد

چو تشنه که زند ناگهان بر آب زلال — دلم بمدح خداوند مجد دین بر زد

محمد بن علی اشعث آنکه همت او — سرای پرده ایوان هفتمین بر زد

بر آستانه او تا فلک نهاد جبین — هزار لمعه نورش سر از زمین بر زد

بزرگ مرتبه رادی که از کمال هنر — ترا فلک بسر کل عالمین بر زد

گرفت بار بمهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یکنفس کمین بر زد

ازان تو صنع و شریفت بجان خریدارند — که ماه و مهر تو گردون اتلین بر زد

دروغ گفته نباید که هم درین حسرت — فلک هزار دم سرد آتشین بر زد

مخالف تو بقهر زمانه دل در بست — چنانکه تکیه مقابر بکعبتین بر زد

ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ — بر زرچه مصقول پوستین بر زد

بدان خدای که در صحن خلد حال جمال / بدست لطف بر خسار حور عین بر زد

گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع / ور آن پس گره محکم سنین بر زد

غبار تیغ علم ساکنان عالم را / طراز ان علیکم لحافظین بر زد

برای شربت دلهای خسته فتنه / نوال او زمی و شیر انگبین بر زد

که از تعطش آب زلال منت او / تمامی ملک بسی پای کین بر زد

همیشه تا مدد عقل گیردش دامن / هر آنکه سر ز گریبان اربعین بر زد

فناز دامن عمر تو دست کوتاه باد / که آستین فلک از بهر دفع این بر زد

وله ایضا علیه الرحمة والغفران

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی / گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش / پروانه عطا به آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند / کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست / وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی / هرچ آیدش بدست به تیر و کمان دهد

چون زلف و چهره تو ندیداست هیچکس / خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت / هجرانش تاب سایهٔ زلفت امان دهد

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس / کان خاصیت همین رخ چون زعفران دهد

وقت است اگر لب تو بتعهد مروری / بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

مائیم و آب دیده که سقای کوی تو / ده مشک ازین متاع بسکیایان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور تو فی / با این تن ضعیف و دل ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صدائی ز ریح دل — در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست — امکان آن که زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان — نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز غنچه عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
پیراهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

ازرقی [illegible]

ازرقی علیه الرحمة والغفران

ز نور قبه زرین آینه تمثال — زمین تفته فرو پوشد آهنین سربال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف — چو آب موج زند نسیم در مشام جبال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن — ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع — بشیره داغ شود بر مشام ماهی وال
ایا شهی که به هنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روزنامه آجال
بدان گهی که چو شیران یلان آهن پوش — برون شوند خروشان بحال پیش جمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند — بجای پوست در آجام مادران اطفال
هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر — زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
مخالف تو اگر تیر در کمان راند — چو خار پشت سر اندر کشد به تیر نصال

پس از نبرد تو مر خستگان تیغ ترا | ز خون رود بدل الماس ریزه از قیفال
هزار دریا در یک سخاوت تو ضمین | هزار گردون در یک کفایت تو عیال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان | ز دست خویش بدندان برون برد چنگال
اگر بدولت خسرو سمی برون آمد | ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم | خواطر شعرا کم سزد ز یک مثقال
ز بحر خاطر از ابر قطره بر دارد | بجای گل سر طوطی برو دمد ز نهال
فریب تشنه این نوع را برآورند | ز آفتاب تخیل دو صد هزار زلال
ولی اگر چه چنین است هم پدید بود | شبه ز لؤلؤ مکنون و روبه از رئبال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگند | ولیک از این بنگین دان نهند از آن بجوال

ملک الشعرا امیر معزی سمرقندی

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او | مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن جعد او شده است حجاب | ستاره را گره زلف او شده است ستر
بزیر هر زره توده توده از سنبل | بزیر هر گره حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش | نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن | ز من بجای جگر خواسته است چون جگر
از آن قبل همه حالی گهر عزیز بود | که پاکی از لب دندان او گرفته گهر
و زآن سبب همه کس روی بر حجر مالد | که سختی از دل سنگین او گرفته حجر
من آتشین دلم ای ماهروی مشکین موی | تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش | ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگویی تا چون همی پدید آیند | چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر

دو چیز بس بود از بیمها مرا و ترا
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر

دو چیز بس بود از کارها مرا و ترا
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر نشر

اگر ز جود تو یابند دشت و کوه نسیم
وگر ز دست تو یابند خاک و سیم نظر

بجای لاله ز برجد برآید از سر کوه
بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر

وله ایضا علیه الرحمة والغفران من الملک المنان

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
او را خوش است کز بر او دیده در نیست یار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

باد صبا نگار گر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی نگار

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار روی کند سوی کوتهی
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار

گفتم ز حسن کنم من از آن زلف تا کمر
دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر

در پیش روی او چو سر زلفش حجاب بود
برداشت آن حجاب سر زلف تابدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
در حسن سال گردش سلطان روزگار

وله ایضا رحمة الله علیه والغفران

ماند بصنوبر قد آن ترک سمنبر
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر

آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زر بختر
وان صفحهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر

گر هست رخش پاک تر از نقرهٔ صافی
ور هست لبش سرخ تر از لالهٔ احمر

آن نقرهٔ صافی که نهفته است بسنبل
وان لالهٔ احمر که سرشته است بشکر

از دیدهٔ من رشتهٔ گوهر گسسته است
تا دیده ام اندر دهنش رشتهٔ گوهر

تا فاخته قهری تو و طاووس کرشمه
عشق تو چه باز است دل چون کبوتر

بیچاره کبوتر که در او چنگ زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
گر گنج شدی درویش از رنج توانگر

عشقی که ترا رنج دهد بر چه کار است
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

وله ایضا رحمة الله علیه

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون بر کوهسار
مفرش زنگار گون برداشتند از مرغزار

تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر
زال از بار آمد و سر بر کشید از کوهسار

گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تحفها آرند پیش خسروان روزگار

گرچه دریا عاجز است از آمدن در بست او
رشتهٔ لؤلؤ فرستید پیش تخت شهریار

وله ایضا علیه الرحمة والغفران فی الرباعی

ای گوی ذقن سخن ز گویت گویم
وی موی میان ز عشق تو بیت مویم

گر آب شوم گذر بجویت جویم
ور سرو شوم به پیش رویت رویم

وله ایضا علیه الرحمة والغفران

ز هوا ابر بهاری سیم بالاید همی
بر زمین باد شمالی مشک بیماید همی

گلستان نقاش گشت و نقشها پیدا کند
بوستان عطار گشت و عطرها بیاشد همی

بر درخت اندر چمن همچون درخت حاملست
بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی

دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش
نور خورشید از سر کهسار برباید همی

شب بسی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی

عادت او روز و شب گرد جهان گشتن بجست
آفتابست او که از گردش نیاساید همی

کار عالی همتش بخشیدن و بخشودن است / زانکه دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی

زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد / کین او زهر است کاندر حال بگزاید همی

وان آستوده تیغ کو مردار او چون صیقلست / گرد دل کفار زنگ کفر بزداید همی

در جهانداری ترا ایام بپسندد همین / در شهنشاهی ترا اقبال بستاید همی

حکیم انوری ابیوردی

سه ماه فراقت بر اهل خراسان / بسی سال بوده است آسان آسان

بجانت که از بیم‌های حیرت / خبر داشت کس را از آن دل ازجان

زبان بود در کامها تیغ و خنجر / نظر بود در دیدها تیر و پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفان

چنان روز بر ما سیه بود بی تو / که کس مان ندیدی سپیدی دندان

از آن بیم کز کافرهای گردون / نیاری که کاری رود تا بسامان

دعاگوی جان تو خلقی موجه / مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

کدامین سعادت بود بیشتر زین / که باز آمدی در سعادت بایوان

مگر طاعتی کرده بوده است خالص / زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبوده است آلوده گشته / زمین خراسان بنوعی ز عصیان

که مستوجب فرقت شد سه ماه این / که مستعد صلت شد سه ماه آن

ایا چرخ در پیش قدر تو واله / ویا ابر در پیش دست تو حیران

توئی آنکه در مجلست بخت ساقی / توئی آنکه بر درگهت چرخ دربان

زمین هر کجا امن تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا ... کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

رهی فکرتت اختران را مدبر ... جهی دامنت آسمان را گریبان

از آنم که چشم بد روزگارم ... ز خشم خداوند کرده است پنهان

گمانم بلطفت همین بود کاری ... مرا پیش خدمت باعزاز و احسان

گمانم ازین بیقین شد نشاید ... امیدی ازین به وفا کرد نتوان

مگر تا بدانی که تأخیر بنده ... درین آمدن بود جز محض حرمان

بتقصیر منسوبم آری ولیکن ... چنین اقتضا کرده تأثیر دوران

بذات خداوند و جان محمد ... بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بتأکید هر حکمی از شرع ایزد ... بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی بن مریم ... بحق کف دست موسی بن عمران

بتیمار یعقوب و دیدار یوسف ... بتقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشت ... که بر نامه رزق خلق است عنوان

که در مدتی کز تو محروم بودم ... جهان بود بر جان من بند زندان

نفس کرده بر رویم اشکم فسرده ... اسف کرده بر جانم اندیشه باران

تن از ایستادن بجای شکسته ... دل از باز گشتن ز خدمت پشیمان

تو دانی که با یک نفس بی تو بودن ... دلی باید از سنگ و جانی ز سندان

کنون نذر و عهدی بکردم بکلی ... که باطل نگردد بتاویل و دستان

که تا دست مرگم گریبان نگیرد ... من و دامن خدمت و دست پیمان

الا تا ز نقصان کمال است برتر ... الا تا ز گردون فزون بند ارکان

ز آثار ارکان و تأثیر گردون ... مبادا کمال ترا بیم نقصان

دو عید است ما را از روی دو معنی — که خوشی و خوشیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو — مبارک دگر عید اضحی قربان
بدین عید بادت قضا تهنیت گو — بدان عید بادت قدر محمدت خوان

مسعود ابن سعد سلمان ساوجی

نه از لب تو به آید کسی بطعم شکر — نه با رخ تو برآید کسی بنور قمر
نه چون تو صورت بنگاشت خامهٔ مانی — نه چون تو لعبت پرداخت رندهٔ آذر
نه در زمانه تصور شود چه تو صورت — نه ز آفتاب تولد کند چو تو گوهر
مرا چو عقلی در سر بمهر شایسته — مرا چه جانی در تن بدوستی در خور
ولیک سود چه دارد که با دریغ بسی — برفت باید ناخورده از جمال تو بر
چنانکه خواهم رفتن ز پیش تو صنما — که وهم خواهد بودن به پیش و پس رهبر

خبر نگوید تا زمن مگر که ابر بهار — پیام نارد تا زمن مگر نسیم سحر
بهجر بر کنم از آتش دلم صحرا — ببادیه کنم از آب دیدگان فرغر
ضعیف و بیدل گشتم چنانکه گر خود را — ز زندگان شمرم کس ندارد باور
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد — نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم در دست روزگار چنان — که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
نه پیش روی تو شاها گله ندارم من — ز بخت تا نشدم سخت عاجز و مضطر
بسان عود دم تا آتشی بمن نرسد — پدید ناید آن چیم بدل بود مضمر
خدایگانا بر من چرا همی تابی — چو می نتابی بر خلق اینجهان یکسر
نه تو فروتنتری اندر بزرگی از خورشید — نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
ز بهر مدح تو و جمله عدو بستم — ببزم و رزم تو چون کلک و تیره و خنجر

وگر ببری سر از تنم چو کلک تیغ — چو کلک روید از تن بهر مدح تو سر

وگر چو عنبر در آتشم بسوزی پاک — مدیح یابی از من چو بوی از عنبر

بهم چو آهو گر کشوری دگر بچرد — نهد معطر نافه بکشوری دیگر

بسان باز مرکشش چون بداری اندر بند — شکار بیش بورزد چو باز باید پر

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار — زبان کند چو فراوان خورند شهد و شکر

ز آب رویم قطره نماند جز که جلاب — نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر

شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده — ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر

بساط شکر تو گسترده ام بکوشش طبع — نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر

ز بهر آن را تا در زمانه جلوه کند — مدیحهای ترا ساختم ز جان زیور

وگر نخواهد از بهر چشم زخم کنون — دو دیده چون شبه بندش بشکر ز نجم بگذر

وگر سپهر ز خورشید بیارت دیهیم — مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر

بدان مبارک خانه همی روم ملکا — بدان مقام رساند مرا خدای مگر

جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا — زمین نوردم در سال و مه مثال قدر

چو مار و ماهی باشم به بیشه و دریا — چو شیر و تنین باشم به پشته و کردر

دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری — ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر

نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن — نگاهدار سرت باد عدل چون مغفر

رشید وطواط علیه الرحمة والغفران

ای منور بتو نجوم جلال — وی مقرر بتو رسوم کمال

بوستانی است صدر تو ز نعیم — آسمانی است قدر تو ز جلال

خدمت تو معول دولت — حضرت تو مقبل اقبال

تیره پیش فضایل تو نجوم — خیره پیش شمایل تو شمال

شرک را از تو منهزم ارکان — ملک را وز تو منتظم احوال

بزم گاه تو منبع لذات — رزم گاه تو مجمع اهوال

نه ملک را بطاعت تو ملام — نه فلک را زخدمت تو ملال

بر علمت محیط یک قطره — بر حلمت بسیط یک مثقال

سیرت تو خزانهٔ الطاف — نعمت تو نشانهٔ آمال

روزگارت همی نهد تعظیم — گردکارت همی دهد اجلال

از تو ایام را حلاوت عیش — وز تو اسلام را طراوت حال

اهل دین را بتست استظهار — اهل کین را زتست استیصال

بتو آراسته همه آفاق — وز تو پیراسته همه اشغال

موکبت را کمینه نعل ظفر — مرکبت را کمینه نعل هلال

دولت تو بهترت عقلا — صولت تو مصوب جهال

نه هنرمند چون تو وقت سخن — نه عدو بند چون تو وقت قتال

عنف تو وقت قهر تاب سعیر — لطف تو وقت مهر آب زلال

نیست از نسل آدمت اکفا — نیست از اهل عالمت امثال

هرچه شایسته‌تر ترا اخلاق — هرچه بایسته‌تر ترا افعال

تا نباشد فساد همچو صلاح — تا نباشد رشاد همچو ضلال

باد عصر وجود تو اعیاد — باد قصر حسود تو اطلال

خواجه سلمان ساوجی علیه الرحمة

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست — همچو مویت سر سودائی بی سر و پاست

ما چه موی تو همه حلقه بگوشت شده‌ایم	حلقهٔ موی پریشان تو سر حلقهٔ ماست
مو بمو حال پریشانی ما میگوید	مو بموی سر زلف تو بدین حال گواست
شام را تیرگی از موی تو میباید برد	صبح را روشنی از روی تو میباید خواست
هر سحر مجمرهٔ بوی تو در دست شمال	هر مسا سلسلهٔ موی تو در پای صباست
عنبر خط تو در دور قمر غالیه سای	سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست
میکند سرکشی آن موی فرو مگذارش	که در آن سرکشی آشوب و پریشانی هاست
نگشاید بجز از موی میان تو زهیچ	کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست
مشک با حلقهٔ مویت سر سودا دارد	کج خیالیست مگر مشک خیار سوداست
در سرم هست که چون موی تو کج بنشینم	وز رخ و قد تو گویم سخنی روشن و راست

اسیر الدین اخسبکی علیه الرحمة

خوش گرد کوس چرخ ممالک بدین خطاب	کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب
ای چرخ پاکشاد خدنگش سپر بنه	وی فتنه از گذار رکابش عنان بتاب
ای مملکت شو که رسیدی بارزو	وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جود دل شکسته برافراز سر ز خاک	وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب
ای ملک مرده چهره بشه بین و جان پذیر	وی دهر خسته دامن شه گیر و کامیاب
ای شیر سخت پنجه مزن بر گوزن دست	وی گرگ بوالفضول مکن با رمه عتاب
ای باز پاسبان شو بر خانهٔ تذرو	وی صعوه آشیانه بر دیدهٔ عقاب
ای باد بارحادثه در گوشه بمیر	چون آتش حسام شه آمد در التهاب
قطب ظفر مظفر دین خسروی که هست	بر روم و زنگ خنجر او مالک الرقاب
بر موج چون قرص در آید حسام شاه	افلاک را چو بر سر می قبه حباب

تا بد برای خیمهٔ او چرخ چنبری / از رشتهٔ اشعهٔ سیارگان طناب

اسم سنان او و شجر روضهٔ ظفر / نام حسام او شرر دوزخ عقاب

برداشت زخم گرز گرانش بیک زمان / از بالش دو رنگ سر صبح دیرخواب

بخشید پایه حزم گران سنگ او بخاک / وافکند سایه عزم سبکپای او در آب

زین روی شسته‌اند بهفت آب خاک دست / هم خاک از توقف و هم باد از شتاب

لطفت جلای دیدهٔ روحست چون سماع / سهمت نقاب دیدهٔ عقل است چون شراب

خرم نشین به بزم که با یاد تیغ تو / شد لعل در میان حجر بادهٔ مذاب

گستاخ رو برزم که با تف تیغ تو / در بحر خشک شد جگر آب چون سراب

با آنکه طبع آب کند دفع تشنگی / تشنه است آب تیغ تو لیکن بخون ناب

جز در دیار عدل تو بی رخصت شبان / خواهر برادری نکند میش با ذئاب

پیشانی کمانت چو پرپیچ و تاب شد / از ملک همچو تیر برون پیچ و تاب

ملت جوان شود چو کند رنگ پیر گیت / از حلق خصم ناصیهٔ تیغ را خضاب

هر کو چو چنگ رگ نزند راست بر هوات / مسمار بر حدق بزندش دهر چون رباب

بربود خنجرت کلف از چهرهٔ قمر / برداشت بیلکت تیسل از خم آفتاب

از حضرت تو مانع بنده نبود هیچ / جز بخت ناموافق و جز رای ناصواب

چشمم درین نشیمن اجران سفید شد / یکچند باز بست بجشت آخر و آب

منت خدای را که بداد اتفاق سعد / چشمم مرا بخاک جناب تو اقتراب

در عرف تا که سبق سلام است بر علیک / در شرع تا که فرض کالسبب بر ایضاب

باد از بخشش تو نصاب امل تمام / باد از درگه تو سلام فلک جواب

از هیبت تو فتنه چو جز بسته بر کمر / وز صولت تو خصم چو جز مانده در جلاب

ولهُ ایضاً علیه الرحمة

ای بزم جهان آرای حسن چو ابن پیکر
از رشک بخت چو رایگر شب کوثر

از ابروی ایوانت بر ماه زده کله
وز چهره دیوانت بر حمله گشاید در

بر شمسه شنگرفی رانده سلکت پرگار
در زورق زنگاری بسته شرف لنگر

از امن حریم تو بر قد جهان جوشن
وز جاه روان تو بر تارک مه مغفر

هر گرد که از صحنت فراش برون رفته
مشک کله جوزا کحل بصر اختر

بر مرد صدای تو چون ساز دهد پرده
از پرده برون آرد صد زهره بامزمر

می تازجند مهره از شرقه کیتی
تا مهره صفت بسته است بر قدر ششدر

از دست نهاد تو انگشت گران حیثیت
خاصه که شدی اکنون چو رایه گهر دیگر

گردان بقدح باده با ماه چکل زاده
وز روی چو گل داده تشریف مه انور

نقد طرب آورده بیرون ز نهان خانه
آن پیر خمیده قد در دست شکنجه گر

آن کودک مستسقی بربسته بهار و سیم
از زخمه مهر افزا در طبع زده آذر

فرزند زمانی را مالیده بدر گوشی
کز ناله در افکنده سنج و دف و چنبر

بر رود کف دستش پیچیده سر کهنا
وز داح گلو خارش لرزان ز بن نشتر

صد رقه جان بر دا افتاد بیک ساعت
منقار صراحی را در حوصله ساغر

بستان قدح باده از دست می آزاده
در مسند زین داده داد قلم و خنجر

دارای سپهر ایوان دریای سحاب احسان
گر تیغ دهد فرمان در ملک زمین یکسر

فخر الدین بن جراحی گاندو حنا از مطلق
بازار ولی رونق گرداز عدو کیفر

شد پای سر فتنه چون دست نگار گردند
آن خنجر ملک آرا وین خامه دین پرور

رنگ جگر خصمش بر تیغ ولیست آری
از آب کند بالین دایم سر نیلوفر

گر سوی چمن تابد یکرو ز عنان لطفش / هم غنچه کند خنده هم غمزه کند عبهر

آن اشقر ملایک سیر وآن دیو ملا پیکر / آن هیکل نصرت بین بر باره گیتی بر

تا نسخه کند عالم تاریخ کمال او / بر ماه زند پرگار بر مشک کشد مسطر

ای کار که بر منت زانو زده با جنت / وی بار که بر عدلت پهلو زده با محشر

در رنگ خلاف تو چناره بفروزد / آئینه مشرق را ای صیقل روشن گر

گرد فلک پنجم ماهیت تیغ تو / بنهاده ز کف خنجر برکرده سپر از جا در

در روم سفر کرده آواره ز هیبت تو / تا قصر جهان آسا زندان شده بر قیصر

ای رزم ز تیغ تو دستان زده با بهمن / وی بزم ز لطف تو بستان شده بر آذر

مجلس ز تو گلشن شد مسند ز تو روشن شد / صدر از تو مزین شد ای شاه جهان داور

چون چرخ بنور مه چون بخت بروی شه / چون باغ بجود دیم چون کان بوجود زر

دانی که جهان چون یکتا نشود با کس / غم خور ز حسود تو بس تو عیش کن و می خور

حکیم خاقانی شیروانی

پیش که صبح بر درد شقه چتر خسروی / خیز نگر به برق می برقع صبح بر دری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحری / بر افق فلک رسان خنده جام گوهری

برکش میغ غم ز دل پیش که صبح برکشد / این ابرش سبز را میخ از سر چرخ چنبری

ساخت فرو کند ز اسب آینه بند آسمان / صبح قبا زره کند ابر کند زره دری

زانکه برهنگی بود زیور تیغ صبح فش / صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند نکو دلی / گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده‌ای / خنده کند ز قهقهه صبح چو نو گل طری

روز برون تاز فلک نزل دو صبح میرسد / صبح سه کرد داز بکف جام صبوح آوری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب شد شدی | صد ز اگر قضا کنی باز صبوح بشمری
آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | پس تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری
آهو کاسک توام بر چه و گرگ مست شو | خواب پلنگ شیر نر گرچه پلنگ گوهری
برگ می صبوح کن پس که فرو شدن گرچه | گرچه ز خواب جسته خوش ترش و گران سری
برق قوی و بید من سوخته توام کن | سوخته بید خواه اگر زاوق صبح بردری
رقص کنان بگرجر و لعل رغبت چو روی تو | طوق تکشان بسر دمش چون حطب از معنبری
رغبت و دم خره خیز و رکاب باده | چون دمش از مطوقی چون غبش ز احمری
منظری که از فلک خوانچه بر برآید آن | خوانچه کن و چمانه کش خوانچه زرچه بمبری
درده از آن چکیده خون زابله زراق آن | کابله رخ فلک بد عروس خاوری
دختر آفتاب ده در پسر سپهر کن | کشته تر ز مره فلک حامله هم بدختری

در کف ساقی

در کف ساقی از قدح شفقه لعل آتشی | در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
مطرب سحرپیشه بین در صور مزالتی | آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری
ربط عجمی صفت تفت زبانش در دهن | از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری
دست رباب سر یکی بسته بده رسن گلو | زیر خزینه شکم کاسه سر منصطری
چنبر دف شکار که ز آهو و یوز و گور و سگ | لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار لشکری
روز رسید و محرمان عید کنند از این سبب | روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر | ما و تو پی سپریم بهم بادیهٔ قلندری
در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان | محرم میشویم ما میکده کرده مشعری
هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد | خیز و گلوی دن ببر تا کند کبوتری
ور بطواف کعبه اند از سر پای تا زنان | ما و تو بر طواف دل از پی دلبر بری

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان / ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان / ما حج و عمره میکنیم از در خسرو سری
خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت / مستحق الخلافتین از پی لواح آیت سروری
شاه معظم اختران آنکه رضا و خشم او / نحس بر زحل شود سعد ز رای مشتری

حکیم رودکی علیه الرحمة

بار روان چو کمانی ز لفکان چو کمند / لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش عقیق لؤلؤ پوش / کمانت غالیه توز و کمند مشکین بند
شکفته نرگس داری بزیر خم کمان / دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوی آراسته پرند بمشک / بدست نیکوی آمیخته عقیق بقند
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلفت نیست / نشاط و انده و ناز و نیاز سود و گزند

[illegible]

هوات بدل من چند گونه دام نهاد / بلات بتن من چند گونه بند فکند
میان دامم و چشمم همی نبیند دام / بزیر بندم و چشمم همی نبیند بند
لبان پشت بمستست آن دو زلف مشک آگین / مثال جان بمستست آن دو چشم سحر آکند
اگر نه پشت بمستست این چرا شده است دوتا / وگر نه جان بمستست این چرا شده است گزند
اگر بزلف نبردی بچشم بسپردی / اگر بجان بگرانم بدل شدم خرسند
زهیچ بند نترسم که طبع من بگشاد / عطای خسرو کشورگشای دشمن بند
بلند رای و بلندی فزای بونصر آن / که پشت یار درانش تا باسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار / ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند
نهال رادی در باغ مردمی بنشاند / درخت رفتی از بوم سفلگی برکند
بسا کسا که وی از بند شاه پند آموخت / که روزگار ندانست دادن او را پند

چنان نیاز زدا از آواز سایلانش جان — که جان ما در آز آواز گشته فرزند

عدو ز خنده تیغش همیشه نالا نال — ولی ز ناله زیرش همیشه خندا خند

بهیچ وعده او در نیوفتد تاخیر — بهیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند

چو دست برنهد او روز کین بقبضه تیغ — بجای تیغ یلان آرزو کنند کمند

مر آنچه داود آزاب الهیا بسوخت — مر آنچه قارون آن را بعمرها بکند

یکی برزم سنانش شجاعتی بکسبت — یکی بروزی دستش ببزم بپراکند

بجود او نرسد وهم هیچ زیرکسار — بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند

نه انجم است دلش فعل چون بماند چون — نه قلزم است کفش مال چند بخشد چند

اگر بخواهی گز تو گسسته بلا شود — هوای او را با جان خویشتن پیوند

بماه مانی با جام می فراز سریر — بشیر مانی با تیغ کین فراز سمند

فرزند مرد عرابی

ترا بداد خدای این جهان و نیکو داد — بدانکه کرد ترا زانکه کرد روزیمند

همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر — همیشه تا نکند کس قیاس مار به بند

چو بند باد ابر دست دشمنان مار — چو زهر باد ابر کام دشمنان تو قند

مسعود ابن سعد سلمان علیه الرحمة

روز وداع از در اندر آمد دلبر — لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن — تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته چون رخ لاله — لالهٔ رویش گرفته بر روی عبهر

برگلش از زخم دست کاسته خیری — بر مهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش — کرده هوا را ببوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز — در سفر وی نهاده دل بسفر بر

تا کی باشد ترا وساوس همراه / تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جویی همی مگر چو سلیمان / گیتی گردی همی مگر چو سکندر
رفتی و تو در نشاط باشی آنجا / ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیم هست بغزنین / رود نهی دل بماه روی دیگر
نیز دل من ز مهر تو نکند یاد / هیچ ترا یاد ناید از من غم خور
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان / دیدن روی تو ز زندگانی خوشتر
ای به نخامه نگاشته چو تو مانی / وی نه برنده گذارده چو تو آذر
شرطی کردم که تا بر تو بیایم / بوسی بنهم بر آن عقیق چو شکر
می ننوشم ز رود ساران غزنه / می نستانم ز می گساران ساغر
حرمت روی ترا نجویم لاله / حشمت زلف ترا نبویم عنبر

منتظر وصلت تو خواهم بودن / آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگار از نهان / تا که پیش آمد این فراق ستمگر
هیچ مه اندر کنارم آمد و ماندم / برد و در آغوشش یکدیگر چو دو پیکر
گشتم از او باز سوخته چو عطارد / او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد / رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی / شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر
مانده ور رسته از ین دو دیده چو جوی / آن قد برفته چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگ و در آزاد / سینه باران بنعل گشته مصور
نهند اندر زمینش شیر همی چنگ / نفکند اندر هوایش مرغ همی پر

بکمر کوهها ز شدت سرما / مرمر چون آب گشته آب چو مرمر

گردش گردون شده رهائی پاروی / ریخته کافور سوده در که و کردر

از فزع راه گشته لرزان انجم / ورنعش شش شده گریزان صرصر

گردون چون بوستان پر شکوفه / تابان مریخ او چو چشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ / مانده پراکنده در فروخته اخگر

از نظر چشم خلق پنهان کرده / چشمه خورشید را سپهر مدور

روی هوا را به شعر کحلی بسته / گیسوی شب را گرفته در آن بر

ماه برآمد چو موی بند عروسان / تابان اندر میان نیلی چادر

تیره بخاری برآمد از لب دریا / جمله بپوشیده روی گنبد اخضر

ابری چون گرد رزم هایل و تیره / برق درخشنده از کرانش چو خنجر

ملک الشعرا عنصری

ملک الشعرا حکیم عنصری

باز برآراست باغ چهره زیبای خویش / باز برافشاند گل زخمه دیبای خویش

هر نفسی با کسی تازه کنی دل بمهر / شرم نیاید ترا از آن رخ زیبای خویش

باد صبا بر وزید غنچه گل بر درید / سرو سهی بر کشید قامت بالای خویش

افسر شاهانه باد بر سر گلبن دهد / شاخ سمن بر گشاد عنبر سارای خویش

بلبل برخواسته است شاخ سمن آراسته است / سنبل پیراسته است زلف مطرای خویش

چون ز نسیم بهار گشت جهان پر نگار / ما و لب جویبار آن بت چهرای خویش

هر گل خار دگر هر دل یار دگر / هر کس کار دگر حالت سودای خویش

رشید وطواط علیه الرحمه

چو از حدیقه مینای چرخ بوقلمون / نهفته گشت علامات چتر آینه گون

نقشهای عجیب و شکلهای غریب … صحیفه های فلک شد چو صحف انگلیون

جناح نسر و سلاح سماک مرد و شدند … ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون

بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی … بضعف شکل سها همچو قامت مجنون

شعاع شعری اندر میان ظلمت شب … چنانکه در دل عشاق وهم افلاطون

شهاب همچو حسامی برهنه کرده بجرب … سهیل همچو سنانی خضاب کشته بخون

شبی دراز و در حیرت فلک در ساکن … ولیک از دل من هجر بار برده سکون

مهی که کرده تنم را به بند فتنه اسیر … تهی کرده دلم را بدست عشق زبون

زبان من شده در وصف زلف او عاجز … روان من شده بر نقش روی او مفتون

چو نون و چون الف است او بابرو و بالا … و زوست قد الف و شکل من خمیده چو نون

فراق یار بود صعب در همه هنگام … ولیک باشد ایام نوبهار فزون

کنار باغ همه پر خزاین دارا … فضای راغ همه پر دفاین قارون

بر آن براق نشستم که مست هیکل او … چو بیستونی در پیش او چهار ستون

گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار … گهی بسان نهنگان رونده در جیحون

بزیر زینش بیابی بوقت بوسه همو پس … بزیر رانش بیابی بگاه دقه حرون

نهاده رخ بریکی کاندرو نبیند کس … بجز لقای فنا و بجز خیال شئون

هزار خوف در اطراف او شده موجود … هزار فتنه باکناف او شده مقرون

قرارگاه افاعی همه جبال و قفار … مقام گاه شیاطین همه سهول و حزون

درو بهیبت نازل ثوابت گیتی … درو بعبرت ناظر کواکب گردون

زسهم راه مرا آیت طرب منسوخ … زرنج یار مرا آیت نشاط نگون

گهی چو هامون از آتش دلم دریا … گهی چو دریا از آب دیده ام هامون

ز بهر حفظ تن و جانم اندرو خوانده | ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
عنا بلهو بدل شد چو سوی حضرت شاه | مرا ستارهٔ اقبال گشت راهنمون
ابوالمظفر خورشید خسروان آنکه | هست تابع حکمش قضای کن فیکون
بجنب جاه بزرگش بسیط عالم خرد | به پیش قدر بلندش محل گردون دون
بمهر حضرت او جان عاقلان مشعوف | بدست منت او جان فاضلان مرهون
خدایگانا آنی که در هنر نازد | قران انجم گردون قرین تو بقرون
محیط فضل و هنر را ضمیر تو مرکز | حساب جاه و شرف را اجمال تو قانون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب | بجوف ماهی نام تو دعوت ذوالنون
هزار صاعقه در یک شکوه تو مضمر | هزار فایده در یک حدیث تو مضمون
بحشمت تو قوی گشت پشت دین رسول | چو پشت موسی عمران بشرکت هارون

بقدر مرتبه دار تو همچو کیکاوس | بجاه غاشیه دار تو همچو افریدون
ز شخص شیر فلک سهم تو ربوده حیات | ز فرق گاو زمین پای او شکسته سرون
هوای بزم بطینت بنای او ممزوج | زمین رزم بخون عدوی تو معجون
ز وصف جاه تو عاجز شده بیان عقول | ز کنه قدر تو قاصر شده مجال ظنون
بامر و نهی ترا دهر چاکری منقاد | بحل و عقد ترا چرخ بنده مامون
ز سعد بخت تو اقبال کوکب مسعود | بگرد صدر تو پرواز طایر میمون
موافقان تو باشند سال و مه مسرور | مخالفان تو باشند روز و شب محزون

رباعی

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود | زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود | بر مرگ کسی چه شادمان باید بود

رباعی

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد
سر بر خط فرمان تو چه دارد زن و مرد
گر جمله کاینات کافر گردند
بر دامن کبریات ننشیند گرد

قطعه

فلک دو وقت بخصمان تو عتاب کند
که در بیان خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیر تا حرام چو خون
بوقت خواجگی ای خون تا حلال چو شیر

رباعی

ای روی تو صبح و زلف تو روز اندر شب
از روز و شب تو روز و شب کرده طلب
تا عشق مرا روز و شبت نسبت
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

قطعه

چهار چیز که اصل فراغت است و منال
نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
کز شرم ملامت عمل بخجلت عزل
بقا بتلخی مرگ و طمع بذل سؤال

رباعی

دیبا رخی بیا و زیبا سلب
الماس بغمزه و تریاک بلب
خواهی که چه روز روشنی گیرد شب
بر کش ز رخ آن رشته دستار قصب

بجهت تقدیم

حضور مبارک بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم امجد افخم
خداوند نعمت آقای امین السلطان وزیر دربار اعظم روحی
فداه تحریر نمود اقل السادات احمد ابن ابراهیم الحسینی فی
شهر صفر المظفر سنه ۱۳۰۶

٩٤